

جشنواره فرهنگی و هنری ۳۱۳

ویژه میان پرده های نمایشی کوتاه و سرود

یعنی همسر من تنها به کربلا رفت؟

راوی: یک شب در منطقه طلایه قرار گذاشته شد هر یک از برادران تفحص یک خاطره از جنگ بگویند و از عملیات تفحص شهدا، آقا رمضان اولین نفر بود که گفت

رمضان: ایام ولادت آقا امام زمان (عج) با جمعی از بچه ها رفته بودیم منطقه شریانی برای تفحص که دقیقا روز نیمه شعبان بود که از پیدا کردن حتی یک شهید هم ناامید شده بودیم

حمید: چند روز بود که تفحص می کردید

رمضان: تقریبا دو هفته از اول شعبان المعظم

جعفر: خوب ادامه بدین حاج رمضان

رمضان: بله بساط رو جمع کردیم که برگردیم (می رود تو رو یا)

رمضان: بچه ها بیاین حالا که شهیدی برای مادرش پیدا نکردیم کمی گل چیده و

برای مادران شهیدان ببریم

رزمنده اول: آره من هم موافقم

رزمنده دوم: خوب چرا بیکار و وایستادین شروع کنید

(دولا شده و شروع به چیدن گل می کنند)

رمضون: بچه ها بچه ها شهید.... شهید

رزمنده اول: آخه چطور توی این گلزار شهید پیدا کردین؟

رزمنده دوم: حاج رمضون چی شد واقعا شهید پیدا شد؟

رمضون: هیچ چی او مدم گل رو بچینم که خاک فرو رفت و دستم به این جمجمه
شهید خورد

رزمنده: حاجی آروم آروم خاک بزن کنار

ادامه خاطره

حاج رمضون: خلاصه پس از اینکه خوب خاک کنار زدیم دیدم تو مدارک شهید
که کنار استخوانها بود مدرکی پیدا شد که حاوی اسم و فامیل اش بود

حمید: حاجی اسمش چی بود

رمضون: باور نمی کنید

جعفر: چرا باور می کنیم بگو...

رمضون: نیمه شعبان پس از دو هفته شهیدی را تفحص کردیم که اسمش مهدی بود

حمید: حاجی دق مرگمان کردی بگو شهرت و فامیلش چه بود؟

حاج رمضون: مهدی منتظر قائم ... نام شهید مهدی منتظر قائم بود

همه صلوات می فرستند

جعفر: اما خاطره من

رمضون: خوب بسم ... بگو شروع کن بینم کدام خاطره شیرین تره

حمید: آره نوبت توست جعفر

جعفر: من جز نیروهای گردان دوم غرب کشور بودم ... در کوههای صعب العبور

بدنبال پیکرهای مطهر شهدا بودیم، تو راه به پیرمردی برخوردیم که

حمید: که ... کمی تند تند که چی

جعفر: که معلوم نبود آنجا چکار می کرد اما خیلی نورانی بود، با اون پیرمردم سلام

علیک و روبوسی کردیم، پیرمرد از ما سوال کرد

رویا ... نمایش می شود

پیرمرد: در این کوههای سر به فلک کشیده بدنبال چه می گردید

حمید: بدنبال پیکر مطهر شهدا می گردیم، ما گروه تفحص هستیم

پیرمرد: راستش در این ارتفاع روبرو مدتهاست چیزی توجه مرا جلب کرده

جعفر: پدر چه چیزی برای شما جالب بوده و به آن توجه کرده اید

پیرمرد: حلقه ای از نور مشاهده می کنم که مانند ستاره می درخشد بد نیست به آنجا

نیز سری بزنید

جعفر: به حرف پیر مرد گوش کردیم و پس از مدتی راهپیمایی به همان نقطه رسیدیم

که پیر مرد گفته بود، درختچه ای نیز در آنجا وجود داشت

در نزدیکی آن درختچه تجهیزات انفرادی رزمندگان ریخته شده بود

حمید: حتما اونجا رو خوب تفحص کردید

جعفر: آره پس از چند ساعت تلاش پیکر شهید را پیدا کردیم و کمی آنطرف پیکر

۳ شهید دیگر و مجموعا چهار شهید

رمضون: و در ادامه حتما چند شهید دیگر

جعفر: نه همان چهار شهید... اما وقت بازگشت با همان پیر مرد برخوردیم ... و ماجرا

را برایش تعریف کردیم و او گفت

حمید: چه گفت بگو خیلی دارد جالب می شود

جعفر: او تبسمی زد و گفت اما هنوز آن نقطه نورانی بنظر می رسد سریعا دوباره به

آن منطقه برگشتیم... که همان اول یکی از بچه ها گفت

رمضون: حتما گفت شهید ا... اکبر شهید

جعفر: بله ولی شما از کجا متوجه شدید

رمضون: یک بار برایم تعریف کردی ... یادت رفته آقا پسر

جعفر: آره ... بالاخره وقتی پیکر شهید را از زیر خاک بیرون آوردیم پیشانی بندی روی جمجمه شهید بود ، چفیه سفید رنگی آغشته به خون دور گردنش پیچیده شده بود و ... دور کمر شهید شال سبز رنگی بسته شده بود که نشانه سیادت و بزرگواری شهید بود او سید بود « سید جلال بنی فاطمه » این اسم روی جیب پیراهنش نقش بسته بود

صلوات می فرستند

حمید: خاطرات من خیلی زیاده ولی فقط بگم هیچ کدام مثل لحظه ای نیست که شهادت یک فرمانده را در خانه های سازمانی جبهه به همسرش خبر دادم

رمضون: خیلی کار سختی را به عهده تو گذاشته بودند

حمید: آره ... ولی همسر شهید چمدان خود را بسته و با بچه های خورد سالش به تهران برگشت خیلی گریه دار بود... مادر گریه می کرد و بچه ها هم به گریه مادر گریه می کردند

جعفر: بگو ... دلم را آتش زدی ادامه بده

حمید: همسر شهید دائم می گفت چرا همسر من تنها به کربلا رفت چرا تنها ... مگر او قول نداده بود با هم به کربلا برویم... پس چرا من ماندم و او رفت

گریه مادر و فرزندان خوردسالش در زمانی که توسط خواهران بدرقه می شدند خیلی دلم را سوزاند

نگاه زنان دیگر چقدر پر سوال بود... حتما نوبت بعدی من هستم که باید چمدان برگشتن را ببندم و خبر شهادت همسر من را به من بدهند

گریه سایر همسران رزمندگان ... حاکی از سوز دلشان داشت که در ادامه عملیات ... چه خبری به آنها داده می شود... انتظار شهادت همسرانشان ، خدای من خیلی انتظار سخته